

خانه استوار گارابی



رضا پایهٔ سوم راهنمایی بود و باید برای پدرش کار مهمی انجام می‌داد؛ مأموریتی سری! یک تیر کمان دست‌ساز دستش بود؛ از آن تیر کمان‌هایی که بچه‌ها خودشان درست می‌کنند؛ دوشاخه‌ای چوبی، کش‌هایی که از تویی (تیوپ) دوچرخه می‌برند و تکه‌ای چرم که سنگ را توی آن قرار می‌دهند. تیر کمان رضا خوب ساخته شده بود.

ساعت عملیات را پدر تعیین کرده بود؛ هشت شب که کوچه خلوت باشد. استوار نمی‌خواست کسی ببیند آن‌ها چه کار می‌کنند. قرار بود رضا با تیر کمانش، لامپ جلوی در خانه‌شان، لامپ تیر چراغ‌برق را، با سنگ بترکاند.

استوار گارابی، خانهٔ قدیمی‌اش را که یک طبقه و فرسوده بود، کوبیده و در زمینی دویست متری، سه طبقه آپارتمان ساخته بود. روکار ساختمان نوساز، سیمان سفید با پنجره‌هایی به رنگ سبز بود. بچه‌هایش، به‌خصوص دخترها، سر به سرش می‌گذاشتند. به خنده و شوخی می‌گفتند: «آقا جان کاخ ساخته، آن هم از نوع سفیدش» همه می‌گفتند روکار را رنگ فیلی بز نیم، اما استوار گارابی سفید دوست داشت. دیوار خانهٔ استوار باد و باران و برف ندیده بود. جان می‌داد برای شعار نوشتن. استوار گارابی دوست نداشت کسی روی دیوارش شعار بنویسد. رضا هم به همهٔ بچه‌های محلشان گفته بود، کسی به دیوار آن‌ها چپ نگاه نکند. رضا با بچه‌های محلشان روی همهٔ دیوارها شعار می‌نوشت، ولی مواظب دیوار خودشان هم بود.

به نظر استوار یکی از گرفتاری‌ها، لامپ روشن جلوی در خانه‌شان بود. استوار گارابی معتقد بود، روشنایی کوچکی، نصفه‌شب‌ها شعارنویس‌ها را تحریک می‌کند که روی دیوار آن‌ها چیزی بنویسند. قبل از شروع جریان شعارنویسی روی دیوارها، او خودش هر روز زنگ زده بود به ادارهٔ برق تا بیایند لامپ جلوی در خانه‌اش را عوض کنند؛ چون سوخته بود. پس از شعارنویسی روی دیوارها، پشیمان شده بود و خودش را نفرین می‌کرد که کاش این کار را نکرده بود. حالا هم راه حل این مشکل از بین بردن روشنایی بود.

سرکار استوار می‌خواست از مصالح‌فروشی حاج‌هاشم نردبان بلندش را بگیرد و یک روز صبح خیلی زود، قبل از آنکه کسی بیدار شده باشد، رضا را بفرستد بالای نردبان که لامپ را باز کند. خدیجه خانم، همسر استوار گارابی، وقتی این موضوع را شنید، گفت: «رضا غلط می‌کنه بره بالای نردبان، خودت برو، مردم ببینن، آبروت بره.»

دخترهایش هم هر کدام چیزی گفتند.

— بابا مردم بهمون می‌خندن.

— همین‌جوری شم مسخره‌مون می‌کنن. می‌گن کاخ سفید استوار گارابی!

به دلیل مخالفت‌ها، استوار از طرح نردبان صرف‌نظر کرد. رضا هم که دید کوچه روی اعصاب پدرش است، یک بار محرمانه به او گفت، حاضر است با سنگ لامپ را بشکند. استوار گارابی پرسید: «چطوری؟» و رضا در توضیح فکرش گفت که می‌تواند تیر کمان یکی از بچه‌ها را بگیرد و لامپ را با سنگ بشکند. جرئت نکرد بگوید تیر کمان مال خودش است. استوار موافقت کرد و رضا روز بعد تیر کمان را به پدرش نشان داد.

استوار گارابی تیر کمان را گرفت و آن را با دقت وارسی کرد. فکر کرد کسی که چنین وسیله‌ای دارد، می‌تواند کمین کند و سربازها را بزند. با همین فکر پرسید: «این تیر کمون مال کیه؟»

رضا قبلاً به جواب چنین سؤالی فکر کرده بود، با ترس ولرز گفت: «کریم!»

استوار با اخم پرسید: «این را درست کرده برای چی؟»

رضا نمی‌توانست اقرار کند که سلاح مقابله است. آن‌ها تصمیم داشتند، اگر درگیری پیش آمد، بچه‌ها بتوانند سربازها را بزنند. نمی‌توانست بگوید که بچه‌ها دارند تمرین می‌کنند تا بتوانند خوب نشانه‌گیری کنند. آن‌ها صدتا بطری نوشابه را ناکار کرده بودند. در هر صورت او باید به پدرش جواب پس می‌داد: «باهاش گنجشک می‌زنن.»

استوار گارابی که حیرت کرده بود، یک پس‌گردنی به پسرش زد و گفت: «گنجشک زدن داره؟!»

رضا که نمی‌توانست راستش را بگوید، گفت: «من که نمی‌زنم، بچه‌ها می‌زنن.» دستش را گذاشت جای ضربه پدرش و

یک قدم هم عقب رفت. استوار گارابی که تیر کمان همچنان دستش بود، عصبانی گفت: «تو بیخود می‌کنی با همچین بچه‌هایی رفاقت می‌کنی!»

استوار گارابی دوباره با دقت تیر کمان را وارسی کرد. بعد آن را پرت کرد جلوی رضا و گفت: «خوبه. امشب با همین، لامپ رو می‌زنیم.»

این‌طوری بود که عملیات ساقط کردن لامپ تیر چراغ برق جلوی خانه تأیید شد. بر اساس نقشه استوار گارابی، جای رضا توی کوچه و جای پدرش وسط چارچوب در بود. استوار می‌توانست از آنجا همه چیز را زیر نظر بگیرد.

رضا جایی ایستاده بود که اگر کسی پشت پنجره می‌آمد، او را نمی‌دید. سنگ اول به هدف نخورد. پس از اولین شلیک، هاجر خانم، همسایه‌شان در را باز کرد و آمد توی کوچه.

— صدای چی بود؟!

سنگ به قاب فلزی لامپ خورده بود. استوار گارابی رفت پشت دیوار و رضا تیر کمان را پرت کرد توی باغچه، لای شمشادها و با تعجب پرسید: «صدای چی؟»

هاجر خانم به بالا نگاه کرد و گفت: «نفهمیدم صدای چی بود، ولی انگار با سنگ بزنند به آهن!»

رضا خندید و گفت: «هاجر خانم ماشاءالله گوش‌هات خوب می‌شنون!»

هاجر خانم از این تعریف خوشش آمد: «ببین می‌تونم چشمم بزنی، دیگه صدا نشنوم!»

رضا با لحنی جدی گفت: «خدا نکنه! شما که هنوز سنی ندارین!»

هاجر خانم خوش‌حال شد. خندید و گفت: «دلیل نشی! ماشاءالله خوب سر و زبون داری! ... اصلاً تو این وقت شب دم در چه کار می‌کنی؟»

رضا می‌دانست که همان لحظه پدرش توی خانه و پشت دیوار دارد حرص می‌خورد. فکر کرد باید چیزی بگوید که هاجر خانم دست از سرش بردارد. با اطمینان گفت: «منتظرم. این مستأجرمون قراره اثاث بیاره. وایسادم که وقتی اومد، بگم سروصدا نکنن و آگه می‌شه اثاثشون رو فردا صبح خالی کنن.»

هاجر خانم گفت: «وا! خدیجه می‌گفت فردا شب میان.»

شوهر هاجر خانم، خیلی وقت قبل فوت کرده بود و فقط یکی از دخترهایش تهران بود که گاهی وقت‌ها سری به او می‌زد. تنهایی، هاجر خانم را به کلاتر محلّه تبدیل کرده بود. رضا برای رهایی از دست هاجر خانم گفت: «پس شاید من اشتباه کردم. برم از مامانم بپرسم.» این را گفت، رفت توی خانه و در را پشت سرش بست.

رضا جیب گرم کنش را نگاه کرد و گفت: «تو جیب منه، الان میارمش بالا.»

اشرف که لجش گرفته بود، گفت: «این جوریه؟ بیا بالا آقا جونم بیار بالا.»

خدیجه خانم گفت: «سر کار استوار تو اتاقه.»

اشرف به رضا اشاره کرد و گفت: «تا دو دقیقه قبل پایین بود. داشت با شازده پسرش دل می داد و قلوه می گرفت. حالا هم تو جیب آقا رضاست.»

هاجر خانم گفت: «من ندیدم استوار بره بیرون.»

خدیجه خانم اشرف را هل داد عقب و به هاجر خانم گفت: «خوابت نمیداد، بیا بالا چایی بخور، تازه دم کردم.»

هاجر خانم بدون تعارف رفت به سمت پله‌ها. استوار که می دانست همین اتفاق می افتد، پله‌ها را رفته بود تا طبقه سوم. هاجر خانم جلوی ورودی پله‌ها ایستاد و به رضا اشاره کرد که برود پیش او. رضا رفت توی توقفگاه (پارکینگ) و جلوی پله‌ها، هاجر خانم گفت: «اونی رو که انداختی تو باغچه، من برداشتم. فردا می دم به بابات که خودش گوشت رو بکشه.» رضا گفت: «من چیزی نداشتم که بندازم تو باغچه.»

هاجر خانم گفت: «فردا معلوم می شه.» و از پله‌ها بالا رفت.

رضا برگشت داخل حیاط و به در حیاط تکیه داد. داشت فکر می کرد پدرش کجا رفته که اشرف آمد پشت پنجره: «آقای زرتنگ، آقا جون رو بفرست بالا، مامان براش چایی ریخته.»

رضا محل نگذاشت. اشرف گفت: «رضا پیام پایین، از تو جیبت در میارمش ها!»

اشرف پنجره را بست و رفت داخل. یک دقیقه هم نگذشته بود که صدای پیس پیس آمد. رضا دور و برش را نگاه کرد و دفعه بعد به جهت صدا توجه کرد. پدرش بالای پشت بام بود. به او اشاره کرد که او هم برود بالا.

رضا مثل فشنگ رفت بالا. طبقه دوم بود که از بالا دید خواهر بزرگ ترش شال و کلاه کرده و دارد می رود حیاط. رضا لبخند پیروزمندانه‌ای زد و بقیه پله‌ها را بی صدا رفت بالا. تا اشرف هم برود حیاط دنبال او بگردد. رضا به پدرش گفت تیر کمان را هاجر خانم برداشته است. بعد هم برای اینکه پدرش او را سرزنش نکند، گفت که می تواند برود از یکی از بچه‌های محل تیر کمانی بگیرد و برگردد. سر کار استوار فکری کرد و گفت: «می ری، نیم ساعت دیگه هم خونه‌ای.»

رضا رفت لبه پشت بام و سرک کشید به حیاط. اشرف در را باز کرده بود و داشت کوچه را می پایید. رضا برگشت و به پدرش گفت: «اشرف توی حیاطه، شما برید صداس کنیید

استوار گارابی با صدایی که به سختی شنیده می شد، پرسید: «تیر کمون کو؟»

رضا به پدرش اشاره کرد که ساکت باشد. هر دو سکوت کردند و بی حرکت ماندند تا صدای بسته شدن در خانه هاجر خانم را شنیدند. رضا به پدرش گفت: «تیر کمون رو انداختم تو باغچه.»

پدر گفت: «برو بیارش.»

رضا رفت طرف در حیاط، اما آن را باز نکرد. استوار با صدای پایینی پرسید: «چرا وایسادی؟»

رضا برگشت به طرف پدرش و گفت: «با صدای در، میاد بیرون.»

استوار که کلافه شده بود، گفت: «در رو هل بده، زبونه اش رو با دست بکش عقب، صدا نمی ده.»

رضا همان کار را کرد و بدون صدا رفت بیرون. پدر و پسر مطمئن بودند هاجر خانم توی حیاط ایستاده تا به محض شنیدن صدا بپرد تو کوچه. آن‌ها در حد بی نهایت بی صدا بودند. هاجر خانم هم بیرون نیامد، اما تیر کمان هم در باغچه نبود!

استوار وقتی دید رضا خیلی طولش داده، رفت در چارچوب در ایستاد؛ البته کمی عقب تر: «چی کار می کنی؟»

رضا رفته بود توی باغچه و دنبال تیر کمان می گشت. او که تیر کمان را پیدا نمی کرد، عصبانی شده بود: «تیر کمون نیست!»

پدرش اشاره کرد برود داخل خانه و در را پشت سرش بست. به محض اینکه در این حیاط بسته شد، در آن یکی حیاط باز شد. هاجر خانم فکر کرده بود در باز شده و رضا آمده توی کوچه. وقتی دید کسی نیست، زنگ در خانه را زد. استوار گارابی دوید به سمت توقفگاه (پارکینگ) و پیچید داخل راه پله. خدیجه خانم پنجره را باز کرد و گفت: «در رو باز کن، ببین کیه!»

رضا شانه بالا انداخت و به خانه همسایه اشاره کرد. خدیجه خانم که از هیچ چیز خیر نداشت، گفت: «چرا ادا در میاری؟! در رو باز کن شاید کار داشته باشه!»

رضا که لجش در آمده بود، آهی کشید و رفت در را باز کرد. هاجر خانم که با دیدن خدیجه خانم گل از گلش شکفته بود، گفت: «اومدم به رضا بگم بره بخوابه، من بیدارم. مستأجر تون که اومد، من بهشون می گم سروصدا نکنن.»

خدیجه خانم گفت: «امشب نمیان که! فردا شب، اونم اگر هوا بارونی نباشه!»

اشرف، خواهر بزرگ تر رضا، آمد کنار مادرش پشت پنجره و پرسید: «رضا، آقا جون کجاست؟»

چهارمین تیر رضا به هدف خورد و لامپ، پَق، ترکید. همه اهل خانه آمدند پشت پنجره. رضا و جمشید پشت یک ماشین پناه گرفته بودند. رضا پدرش را دید که لبخند به لب دارد.

بالا که به من گیرنده الان کجا می‌ری، برای چی می‌ری؟ آخرش هم بگه لازم نکرده بری!»

استوار که عاشق دختر بزرگش بود، به شکایت‌های رضا توجهی نکرد و رفت پایین. از پنجره خون‌شون اشرف را صدا کرد. اشرف



بیشتر بخوانیم

عکاس باشی

این کتاب جلد چهارم از مجموعه «قصه‌های جوروجوار» است که شامل پانزده داستان کوتاه از پانزده نویسنده، با موضوعات مختلف است. داستان

«عکاس باشی»، دربارهٔ پسر نوجوانی است که قرار است عکاس به خانه‌شان بیاید و از پدر بزرگش عکس بگیرد. عکاس می‌آید؛ اما فلاش دوربین را فراموش کرده است. قهرمان داستان که قرار است او هم در عکس، کنار پدر بزرگش باشد، برای تهیه فلاش به خانه...

نام مجموعه: قصه‌های جوروجوار

مؤلف: گروهی از نویسندگان

سال چاپ: ۱۳۹۹

ناشر: شرکت انتشارات سوره مهر



که از دست رضا عصبانی بود، از پدرش پرسید: «کجا رفته بودین؟» استوار گفت: «رفته بودم پشت بام راه آب‌ها رو نگاه کنم.»

اشرف رفت بالا. رضا یگراست رفت سراغ جمشید. او بین بچه‌های محل یکی از بهترین تیر کمان‌ها را داشت. رضا ماجرا را برای دوستش تعریف کرد. او گفت: «بریم، من برات بزنمش.»

جمشید توی دوچرخه‌سازی کار می‌کرد. خودش بود و مادر بزرگش. با رضا رفتند نزدیک خانه‌شان. توی کوچه هیچ کس نبود. هاجر خانم هم رفته بود خانهٔ آن‌ها چایی بخورد و حتماً بعدش هم شام. جمشید تیر کمان را داد به رضا و گفت: «بزن ببینم چه کار می‌کنی!»

رضا زد. خطا رفت. جمشید زد، به هدف نخورد. گفت: «دو سه بار بزنیم اندازه می‌آد دستمون.»